

خانواده شهیدان بخشی زاده  
از خاطره عجیب حضور رهبر شهید در منزلشان می گویند

## شگفتی زیارت رهبر برای جلسه قرآن ما



فاطمه سیرجانی اسکوت سنگینی فضای خانه را پر کرده بود. از اول صبح، خبر عجیبی دهان به دهان می چرخید: «امشب مهمان می آید، نه اسمی، نه نشانی، نه حتی اشاره ای به اینکه چه کسی است. همین جمله رمز آلود و مبهم، کافی بود تا سرخی غروب که از کوچه بالا آمد، همه، دختر و پسر و عروس و دامادهایی هیچ قرار قبلی در خانه مادر جمع شوند. بالاخره شب از راه رسید و به دنبال آن، حضور چند فرد غریبه. آن ها ساعتی زودتر آمده بودند تا مطمئن شوند همه چیز برای آمدن میهمان مهیاست. و این عطش اهل خانه را برای دانستن اینکه که مهمان چه کسی است، بیشتر و بیشتر می کرد. تنها حس مشترک بین همه، این بود: این هول و هراس شیرین، این لرز بی صدا و پنهان انگشتان دست، بی شک فقط برای یک آدم مهم می تواند باشد.

دقیقا ۷ دقیقه به ۷ مانده بود که صدای بی سیم یکی از مردان داخل راهرو، سکوت سنگین خانه را شکست: «آمدند». با این یک کلمه، همه چون موجودی واحد از جا بلند شدند. چشم ها دوخته شد به دستگیره در. دستگیره چرخید. آهسته و محکم، قامت آشنا، قامتی که همیشه از صفحه تلویزیون به تماشایش می نشستند، لای دولت در نمایان شد. چهره ای که برای یک ملت «پدر» است، حالا اینجا، در این خانه کوچک، در کوچه جلال آل احمد ۶۲ ایستاده است.

آن لحظه فقط مردان تیم امنیتی بودند که سر تعظیم فرود آوردند، اما اهل خانه نه. آن ها بهت زده نظاره گر صحنه ای بودند که برایشان در عالم واقعیت غریب بود و دور از ذهن. آن ها نا باورانه به تماشای رؤیا نشستند بودند. صدای مادر اولین صدایی بود که سکوت خانه را شکست. نجوای حزن انگیز مادری چشم انتظار بود که سال ها مهمان نوازی خانه اش را با خدا تقسیم کرده بود. صدایی پر از بغض و دل تنگی: «خوش آمدید آقا جان! منت بر سر ما گذاشتید.»

روایت پیش رو، روایت یک دیدار است؛ دیدار بی تکلف فرماندهی که ۲۰ سال بعد شهادت دو عضو خانواده ای، خودش کوچه راه شرمنده آمدنش کرده بود؛ روایت دیدار غیرمنتظره بیش از دو دهه قبل رهبر شهید انقلاب، آیت... سید علی خامنه ای با خانواده شهیدان بخشی زاده. این روزها این خانواده با رفتن ایشان در حسرت از دست دادن بزرگ مردی هستند که چون پدر دوستش داشتند و دوباره داغ تلخ یتیمی بر جانشان نشسته است.

### صبحی که خبر آمدنش آمد

انتهای بولوار جلال آل احمد، روی تابلو شماره ۷۲ نام شهیدان بخشی زاده دیده می شود. سردر خانه با عکس های پدر و پسر شهید مزین شده است. زنی بالبخندی برب لب در حالی که عصایی چوبی در دست دارد، به استقبالمان می آید؛ فاطمه تاج خیرآبادی، همسر شهید ابراهیم و مادر شهید غلامعلی بخشی زاده چنار.

با آنکه دهه هشتم عمرش را پشت سر گذاشته است، خاطرات رابه خوبی و دقیق در یاد دارد، به ویژه خاطراتی را که برایش عزیزتر است. او قبل گفتن از داغ هایی که بر دلش نشسته است، از عزتی می گوید که به واسطه شهیدانش پیدا کرده است و روزی که فردی میهمان خانه اش شد که در رؤیایم تصورش رانمی کرد، چه برسد در واقعیت.

فاطمه خانم در حالی که نگاهش به قاب عکسی از رهبر شهید است، کنار دو قاب شهیدانش نشسته است. با صدایی حزین و چشمان پر اشک می گوید: «الان چطور از شهادت عزیزانم بگویم، که داغی بزرگ تر از آن به جانم نشسته است. او از روزی می گوید که بی هیچ خبری، رهبر شهید انقلاب مهمان خانه آن ها شدند؛ تعریف می کند: نوروز بود و مهمانان زیادی به خانه مان رفت و آمد می کردند. اما یک روز صبح وقتی تازه آفتاب زده بود، صدای زنگ در بلند شد. آن وقت صبح، انتظار میهمان نداشتیم. غریبه ای بود که گفت از صداوسپما آمده است. پرس و جو کرد که تا حالا مسئولی، بزرگی به دیدن ما آمده یانه.

ما هم گفتیم، مسئولان کار دارند؛ کی به خانه ما می آید!، آخر هم گفت شب مهمان دارید و رفت.

زهر او خدیجه خانم دو تا از دختران شهید ابراهیم هم در این گفت و گو حضور دارند. زهر خانم، دختر بزرگ شهید، دنباله صحبت مادر را می گیرد و می گوید: ما آن شب در منزل برادریم، مهدی که در طبقه دوم منزل مادر سکونت دارد، دوره قرآن داشتیم، خانه مادر شب حسابی شلوغ بود.

او ادامه می دهد: چون بارها از بنیاد شهید بایسیج به دیدن مادر آمده بودند، زیاد سخت نگرفتیم و گفتیم مجلسی شبیه بقیه مجالس است و نهایت از بنیاد شهید به مناسبت عید نوروز می آیند و فیلمی هم برای تلویزیون گرفته می شود، به همین دلیل بیشتر از فکر مهمانی به فکر دوره قرآن بودیم.

### مرهمی که به دل داغ دارم نشست

نگاه مادر به آلبوم های عکس روی میز خیره مانده است. او در حالی که آه می کشد، آلبوم عکس پسرش را برمی دارد و می گوید: غلامعلی شانزده ساله بود که رفت. پدرش راضی به رفتنش نبود. پسر بزرگم که مجروح شد، غلامعلی دیگر طاقت نیاورد؛ می گفت، باید بروم، نباید تفنگ برادرم زمین بماند، عزیز کرده پدرش بود. آن قدر اصرار کرد که دل آقا ابراهیم رابه دست آورد و رفت. صبح زود رفت بسیج نخریسی، قرار شد خدا حافظی را بگذاریم برای راه آهن. آن زمان بدرقه کننده ها تا جلوسکوی قطار می رفتند. وقتی

مارسیدیم، غلغله جمعیت بود. هر چه چشم انداختم، غلامعلی ام راندم. سوت قطار که بلند شد، چشمم به او افتاد که از پنجره قطار بر ایمان دست تکان می داد. این آخرین دیدار ما بود.

غلامعلی ۱۷ روز بعد رفتن به منطقه به شهادت رسید. به خاطر سوختگی شدید صورت تا ۶ ماه در سردخانه بیمارستان قائم (عج) در میان شهدای مجهول الهویه ماند. داغ بردل نشسته این مادر بعد ۴۳ سال سر باز کرده است و اشک روی گونه هایش جاری می شود.

همان طور که بوسه ای به عکس روی جلد روی آلبوم می زند، ادامه می دهد: چهلم راکه پشت سر گذاشتیم، همان شب، همسرم لباس های بسیجی و ساک جبهه اش را از گنج بیرون آورد. او قصد رفتن کرده بود. دوست و فامیل هر چه کردند، مانع از رفتنش شوند، تکرار می کرد، «اگر رفت، برای خودش رفت. من برای ادای دین خودم می روم». شهریور سال ۶۵ که سومین سال شهادت غلامعلی بود، خبر شهادت پدرش هم رسید. آن ها بودند که مایه افتخار ما شدند و پای رهبر انقلاب رابه خانه ما باز کردند.

فاطمه خانم در حالی در سال ۶۵ سیاه پوش همسرش شد که فقط ۴۱ سال داشت با هفت فرزند کوچک و بزرگ. فرزند کوچکش ملیحه فقط ۷ ماه داشت. بار سنگینی به دوشش گذاشته شده بود. او از غم غریبی می گوید که تا سال ها بر سینه اش سنگینی می کرد، اما از آن شبی که به گفته خودش، رهبر شهید انقلاب پا به خانه اش گذاشت، خانه کوچک او به یمن ایشان منور و دلش روشن شد.